



یک الاغ و این همه ماجرا

نگاهی به کتاب نجات الاغ، برگزیده شانزدهمین جشنواره کتاب رشد

نجات الاغ

نویسنده: فاطمه دهقان نیری

ناشر: محراب قلم

تعداد صفحه‌ها: ۲۲۸

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۱۸۵ هزار ریال

این کتاب، داستان نوجوانی به نام محمد را بیان می‌کند که به جبهه اعزام شده است. او در پیاده‌روی‌های گردان، روی تخته سنگی در دیواره دره، الاغی زخمی می‌بیند و تصمیم به نجات و مداوای حیوان می‌گیرد. با کمک دوستانش و با زحمت فراوان، الاغ را به مقر می‌برند. زخم پای الاغ عفونت کرده و باید پایش را قطع کنند تا زنده بماند، یا اینکه او را بکشند و راحت شود. محمد یکی از پزشکان را با ترفند به مقر می‌آورد تا حیوان را مداوا کند. او تصمیم دارد الاغ را به روستایی در شمال ببرد؛ به خانه عمه‌اش که الاغی به نام پشمینه دارد. اما باید تا پایان عملیاتی که در پیش است، صبر کند. عده‌ای مأمور جمع کردن الاغ‌های منطقه شده‌اند. می‌آیند که الاغ محمد را ببرند، ولی او با آن‌ها دست‌به‌یقه می‌شود. محمد الاغ را به هر زحمتی است با خود به روستا می‌برد، ولی اتفاق عجیب دیگری برایش می‌افتد. در داستان کلاسیک معمولاً شخصیت اصلی هدفی را دنبال می‌کند و برای رسیدن به آن هدف موانعی وجود دارد. بدیهی

است رفع آن می‌تواند دلیلی برای جذابیت باشد و مخاطب را با خود همراه کند. همان‌طور که در خلاصه داستان دیدیم، هم هدف و هم مشکل با سن مخاطب اثر که در اینجا نوجوان است، خوب انتخاب شده‌اند.

کتاب نجات الاغ پر است از ماجراهایی که در اصطلاح «خرده روایت» نامیده می‌شوند؛ گرچه گاهی این داستان‌های حاشیه‌ای موجب اطناب اثر و از حوصله مخاطب خارج شده‌اند. مثلاً در صفحه ۳۸، محمد می‌رود گاری را می‌آورد، ولی ما برای خواندن همین جمله با تاریخچه گاری هم آشنا می‌شویم که ربطی به داستان ندارد:

گاری توی محوطه عجیب بوی نفت می‌داد. هر چه هم آن را شسته و آفتاب داده بودند، فایده نداشت. نفت به خورد چوب‌های کف گاری رفته و شده بود جزوی از وجودش. عمویحیی گفته بود قبلاً گالن‌های بیست لیتری نفت را می‌گذاشته توی آن، توی کوچه پس کوچه‌ها می‌چرخیده و به مردم محلشان نفت می‌فروخته. معروف بوده به عمونفتی. بعد که نفت جیره‌بندی می‌شود و مردم می‌بایست در صف‌های طولانی بایستند تا نفت بگیرند، کار و کاسبی عمویحیی هم کساد می‌شود. بعد که جنگ شروع می‌شود، یکی دو بار می‌آید جبهه و بعد می‌بیند گاری‌اش بیشتر از خودش به کار می‌آید. یک بار که از محلشان کمک‌های مردمی می‌آوردند، او هم گاری‌اش را روی اجناس گذاشته و آورده بود جبهه.

وسط محوطه که رسید، علی جلوی گاری سبز شد: «عمویحیی می‌آد دمار از روزگار من در می‌آره. کجا می‌بری گاری رو؟» محمد گاری را هل داد به سمت او و گفت: «کارش دارم. الان برمی‌گردونم.»

علی خم شده و جلوی گاری را گرفته بود که به ساق پایش نخورد. گفت: «صبر کن. عمویحیی الان دیگه می‌یاد.» گفت: «برو کنار ببینم! الان برمی‌گردونم.» محمد پنجه‌هایش را روی دسته گاری محکم کرد، آن را هل داد...

از نکات قابل تحسین کتاب، وجود رگه‌های طنز در لایه‌های متفاوت اثر است که موجب خواندنی‌تر شدن آن شده است؛ مثل صفحه ۴۰:

چند نفر جلو آمدند. فریدون، کیارش و چند نفر دیگر هم به تماشا ایستادند. سم‌های الاغ را گرفتند، آن را بلند کردند و کشیدند تا سایه درخت. محمد نشست و چفیه را از دور پای الاغ باز کرد. کرم‌های سفیدی روی زخمش وول می‌خوردند. بوی عفونت روی هوایی که جابه‌جا می‌شد، پخش شد و همه رو برگرداندند. یکی‌شان گفت: «فانقار یا شده.» - باید پاش رو قطع کنی تا زنده بمونه.

علی گفت: «امدادگر، بیا تنفس دهن به دهن بده!» بقیه خندیدند. علی ادامه داد: «ماساژ قلبی هم می‌خواد.» یکی دیگر از نکات قابل توجه اثر شروع نابجاست. آغاز داستان از روی زخم چرک کرده الاغ، کشش شروع داستان را از بین برده است:

کرم‌های تپل سفید در شکاف زخم وول می‌خوردند. کمرشان را خم و چاق می‌کردند. سر و دُمشان به هم نزدیک و دور می‌شد تا کمی در مایع لزج لای زخم جابه‌جا شوند؛ زخمی که لای موهای به گل چسبیده پای الاغ، دهان باز کرده بود. هربار که دُمش را تاب می‌داد، فوج مگس‌ها بلند می‌شدند و دوباره می‌نشستند، و باز دمش را تاب می‌داد؛ اما مگس‌های سمج خیال رفتن نداشتند. بوی چرک و عفونت آن‌ها را به سمت زخم می‌کشاند. لایه‌ای از خاک روی تنش را پوشانده بود. یک سُمش زیر تنش بود و دیگری زیرپوزه‌اش. گاه‌گاه پلک‌های بزرگش را با ردیف مژه‌های خاک گرفته از هم باز می‌کرد، پوزه‌اش را بالا می‌آورد و نگاهی به اطراف می‌انداخت و بعد دوباره پلک می‌بست. افتاده بود روی تخته سنگی که تیره‌تر از سنگ‌های دیگر بود. اطرافش سنگ بود و سنگ‌ها که در سکوت سنگین، روی دیواره در هم فرو رفته بودند، چنان به هم چسبیده بودند که انگار از درون هم بیرون آمده باشند.

این کتاب بازخوانی نشده و انگار با عجله چاپ شده است. در جاهایی از کتاب خطاهایی وجود دارد که حتم دارم، با یک بار خواندن کتاب از دید هیچ خواننده‌ای مخفی نمی‌ماند. صفحه ۵۳ کتاب را با هم می‌بینیم:

چشم‌هایش را بسته بود و گوشش گرم شنیدن بود که سنگینی حضوری را بالای سرش حس کرد. پلک باز کرد.

فریدون و حسین روبه‌رویش ایستاده بودند. محمد همچنان به تار زنبورک ضربه می‌زد و صدا توی هوا پخش می‌شد. حسین و فریدون هم کنارش نشستند. صدایی مثل ترکیدن توپ فوتبال آمد و آن دور، کم‌کم دود سیاهی قد می‌کشید و بالا می‌رفت. هواپیمایی با سرعت از بالای سرشان گذشت. فریدون گفت:

محمد زنبورک می‌نواخت. خورشید نبود و روشنی روز کم کم می‌رفت.

غیر از این موارد که بیشتر ناشی از بد سلیقگی است، ذکر چند نکته دیگر را ضروری می‌دانم:

● اثر طولانی شده است.

● گاهی بعضی از ماجراها غیر منطقی‌اند؛ مثل فراری دادن الاغ از پاسگاه و یا درگیری با نیروهای کمیته.

● در برخی از جاهای اثر، نویسنده وارد داستان شده است و به قول اهل فن، رد پای او در داستان دیده می‌شود. مثل اصرار محمد به کاربرد ضرب‌المثل‌های حاوی کلمه خرا! که می‌توانیم برخی از این جاها را هم با بخوانیم:

«کسی توجهی به عرعر شما نداشت، ولی اون قدر تلاش و مقاومت به خرج دادین که شدین ضرب‌المثل ما: مثل خر کار می‌کنه؛ مثل خر بار می‌بره و ... برای خودمون جک ساختیم، غافل از اینکه یکی یکی خصلت‌هاتون رو به ما می‌دادین، همه‌اش هم با همون صبوری، لنجت رو کج نکن. دندون‌هات رو هم نشون نده. نیش‌خند می‌زنی؟ خوشت اومده؟ صبر کن تا آخرش رو بشنوی ...»

بلند شد. الاغ را هی کرد و همراه هم کنار جوی راه افتادند. الان جلو افتاده بود. محمد دو سه قدم بلند برداشت و گفت: «صبر کن! حرفم هنوز تموم نشده.»

افسار الاغ را گرفت. جلو افتاد و گفت: «اگه کسی سلام نکرد، گفتند مثل دست خره؛ اگه حرف زور زد، گفتند عجب خربه؛ اگه خواست زن بگیره، گفتند خر شده، یا داره خر می‌شه یا دارند افسارش می‌کنند و اگه آدم بدی رفت به یه جایگاهی رسید، گفتند خر همون خره، پالونش عوض شده. بالاخره واسه هر بدی، از خر مایه گذاشتن. شما هم سکوت کردین و بار بردین و سواری دادین. تا وقتی که ما مثل خر توی گل موندیم و گفتند خر بیار و باقالی بار کن. حالا خر باید ابوالبشر رو نجات می‌داد. می‌بینی کارش به کجا کشید؟ الاغ باید کمکش می‌کرد. مثل همون اوایل که با اهلی شدن به کمک بشر اومد و بارهاش رو برد. اما باز هم الاغ الاغه. خیال نکن که برتر شدی. باز هم تو بار می‌بری برای ما. من سواره‌ام و تو پیاده.»

اما مهم‌ترین ویژگی اثر نگاه انسانی به مقوله جنگ است. در فضایی که توپ و تفنگ و تیر وجود دارد، حضور نوجوانی حیوان‌دوست و انگیزه اخلاقی او برای نجات حیوان و برگرداندنش به پشت جبهه، بسیار قابل تأمل و احترام است. به این ویژگی باید غافلگیری انتهای داستان را نیز افزود که برای مخاطب کاملاً غیرقابل پیش‌بینی است.